

شیر

م. عطاریانی

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه : عطاریانی، م.  
عنوان و نام پدیدآور : شلر / م. عطاریانی.  
مشخصات نشر : تهران، علی، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاهری : ص. ۴. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک : 964 - 7543 - 94 -  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ۶۳۲ع/ب/PIR۸۱۴۸  
رده‌بندی دیوبی : ۸۱۴۳ / ۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۱۵۶۷۲

## فصل اوّل

اطراف کیوسک روزنامه‌فروشی هیاهویی برپا بود. پسرها و دخترها دسته‌دسته با چهره‌های هیجان‌زده و نگران از راه رسیده و توی صف می‌ایستادند و روزنامه را که می‌گرفتند با عجله صفحات آن را ورق می‌زدند. تا اینجا رفتار همه مشابه بود، اما از اینجا به بعد رفتارها از زمین تا آسمان متفاوت می‌شد.

عده‌ای با خنده و شادی به هوا می‌پریدند و یا در آغوش همراشان جا می‌گرفتند تا دنیایی از شادی را که بر دلشان سنگینی می‌کرد با آنها تقسیم کنند و عده‌ای هم با چهره‌ای در هم رفته و مصیبت‌زده انگار که غم دنیا را بارشان کرده‌اند، بدون اینکه حتی حال حرف‌زدن داشته باشند گوشه‌ایی را می‌گرفتند و به سرعت دور می‌شدند. البته بعضی‌هایشان هم با مچاله کردن روزنامه و کوبیدن آن به زمین و یا پرت کردن آن در جوی آب، خشم و نارضایتی خود را نشان می‌دادند.

شاید تنها کسی که چهره‌ای بی تفاوت داشت شلر<sup>۱</sup> بود، چادرش را که به طرز ناشیانه‌ای سرش کرده بود با دستانش از زیر نگه داشته و کم‌کم با صف جلو می‌رفت.

روزنامه را گرفت و بدون هیچ اشتیاق و عجله‌ای صفحاتش را ورق زد و به دنبال اسم خودش گشت، لبخندی غیرارادی روی لبانش نقش بست، اما خیلی

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### شلر

#### م. عطاریانی

ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی  
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد  
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده  
حق چاپ محفوظ است.  
ISBN 978 - 964 - 7543 - 94 - 8

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)  
۱۴۰۰۰ تومان

زود از لبانش پرید و لب و لوچه‌اش دوباره آویزان شدند. روزنامه را زیر چادرش گرفت و به سرعت دور شد.

یک ساعت بعد در حالیکه از شدت خستگی پاهایش نا نا داشتند پشت در خانه‌شان رسید و کلید را در آن انداخت. هیچ اشتیاق و ذوقی برای رسیدن به خانه نداشت، برای همین تمام مسیر برگشت را پیاده طی کرده بود.

وارد دالان حیاط قدیمی‌شان شد، دالانی تنگ و تاریک که پنج شش متری طول داشت و با چند پله به حیاط کوچک و باصفایشان متصل می‌شد. حیاط گودتر بود و باید از دالان چند پله پایین می‌رفتی تا وارد آن شوی.

جلوی پله‌ها که رسید ایستاد، و از آن بالا مشغول تماشای مادرش شد که داشت کنار حوض ظرف می‌شست. مادرش پشت به او نشسته و هنوز متوجه حضور او نشده بود، شلر مدتی همان‌طور بی‌صدا ایستاد و به مادرش خیره شد.

سه ماهی می‌شد که مادرش کار و زندگیش را در روستا رها کرده و پیش او در شهر مانده بود تا او بتواند در کنکور شرکت کند، رویش نمی‌شد با او رو به‌رو شود. مخصوصاً با کلکی که زده بود تا او را مجاب کند اجازه‌ی شرکت در کنکور را بهش بدهد بیشتر احساس شرمساری می‌کرد.

بالاخره توانش را در زبانش جمع کرد و سلام کرد:

— سلام روزین<sup>۱</sup> جان.

«روزین» اسم مادرش بود و شلر و دو برادرش از بچگی از پدرشان آموخته بودند که او را اینطور به اسم صدا بزنند.

روزین سرش را برگرداند و با دیدن شلر از جایش بلند شد و در حالیکه دست‌هایش را با لباس‌هایش خشک می‌کرد به طرف او آمد:

— سلام روله<sup>۲</sup> جان، قربانت بشم من. آمدی؟ چنی<sup>۳</sup> دیر کردی؟ داشتم کم‌کم

نگرانت می‌شدم.

لبخندی تمام صورت روزین را پوشانده بود، دخترش در تمام سال‌های دبیرستان شاگرد ممتازی بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که نتواند از سد کنکور به راحتی بگذرد.

شلر نگاهی به چهره‌ی مطمئن مادرش انداخت و لبخند زد. روزین با دقیق شدن در چهره‌ی شلر که با آن لبخند زیباتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسید ایستاد و در حالیکه قیافه‌ای شاکی به خودش می‌گرفت با لحنی که سعی می‌کرد شوخی به نظر برسد تا سرزنش، گفت:

— تو باز بدون روسری با چادر خالی رفتی توی کوچه؟ همه‌ی موهاات از زیر چادر ریخته بیرون، گردنت هم که پیداس. نمی‌گی چشم جوون‌های عزب مردم می‌افته و نگاهشون هیزم آتیش جهنم می‌شه برات؟...

شلر می‌دانست مادرش دارد سعی می‌کند با شوخی و شیرین حرف زدن او را متوجه اشتباهش کند اما حوصله‌ی هیچ حرفی را نداشت، بنابراین اخمی کرد و حرف مادرش را برید:

— جوون‌های مردم کور بشن سی<sup>۱</sup> نکنند. صد بار گفتم روسری سخته، همین چادر رو هم به سخته روی سرم نگه می‌دارم.

شلر حق داشت که به چادر عادت نداشته باشد، تمام سال‌هایی که در روستا بود، لباس محلی پوشیده و از وقتی هم که برای درس خواندن به شهر آمده بود مانتو می‌پوشید. اما توی این چند ماه اخیر شوان<sup>۲</sup>، برادرش به این بهانه که شلر حالا بزرگ شده و مانتو اندامش را خیلی توی چشم می‌آورد وادارش کرده بود که چادر بپوشد. روزین دخترش را خوب می‌شناخت و می‌دانست علیرغم بعضی از سهل‌انگاری‌هایش دختر نجیب و سر به‌زیری است و از گل هم پاک‌تر. گاهی هم که از این نصیحت‌ها می‌کرد به این خاطر بود که او را متوجه بعضی از سهل‌انگاری‌های کوچک که به مرور می‌توانستند منشاء عادت‌های بدی شوند،

۱. روزین: بهترین زن

۲. روله: بچه‌ی عزیز

۳. چنی: چه قدر

۱. سی کردن: نگاه کردن

۲. شوان: چوپان

دور بکند. اما وقتی که متوجه فیافه دماغ شلر شد، احساس کرد وقت مناسبی را برای این حرف‌ها انتخاب نکرده است.

— قربانت بشم طوری شده؟

شلر سکوت کرد و روژین دوباره پرسید:

— قبول نشدی؟

شلر می‌خواست بگوید نه و خودش را از شر سؤال و جواب‌های بعدی مادرش خلاص کند، اما چشمش که به چهره‌ی خسته‌ی او که بعد از مدت‌ها روی آن لبخندی از ته دل نقش بسته بود افتاد، دلش نیامد توی ذوقش بزند: — چرا قبول شدم.

روژین در حالیکه آغوشش را برای او باز می‌کرد، نفس راحتی کشید و گفت:

— خدا بگم چی کارت کنه دختر، ترساندیم! پس چرا اینقدر ناراحتی؟

شلر در آغوش مادرش دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و بغضش ترکید. روژین، شلر را از سینه‌اش جدا کرد و اشک‌هایش را با دست گرفت و در حالیکه نمی‌توانست حیرتش را از این رفتارهای شلر پنهان کند به او خیره شد. یک‌دفعه احساس کرد که علت ناراحتی شلر را متوجه شده است:

— نکنه نگران برادرت شوان هستی؟

بعد لبخندی به لب آورد و صورت شلر را بوسید و در حالیکه سر او را

به سینه‌اش می‌فشرد ادامه داد:

— کچکم<sup>۱</sup> دردت به جانم، گریه نکن. شوان هر چنی هم که کله شق و کله خراب باشه، پاش که برسه روی حرف من حرف نمی‌زنه. فکر کردی می‌ذارم تمام این زحماتی که خودت و خودم سی<sup>۲</sup> قبول شدنت کشیدیم از بین بره؟

شلر توان حرف زدن نداشت، می‌دانست اگر مادرش هم همه چیز را بفهمد نه تنها مقابل شوان نخواهد ایستاد بلکه در کنار شوان ایستاده و سد راهش خواهد

شد. بنابراین بدون اینکه حرفی بزند خودش را از بغل مادرش جدا کرد و به طرف اتاق به راه افتاد.

هنوز پایش را روی پله‌ی اول نگذاشته بود که صدای محکم و تحکم‌آمیز روژین می‌خکوبش کرد:

— ایستا ببینم!

می‌دانست که وقتی مادرش با همه‌ی مهربانی‌اش صدایش را اینطور بلند می‌کند چاره‌ای جز گوش کردن و تمکین ندارد، این جور وقت‌ها با روژین نمی‌شد شوخی کرد. بنابراین ایستاد و در حالیکه سرش را برای فرار از نگاه مستقیم مادرش پایین انداخته بود به طرف او برگشت.

روژین برای اینکه شلر را وادار به حرف زدن کند، با لحنی خشک و جدی پرسید:

— نشنیدی چی بشت گفتم؟

شلر با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد به ترس و به‌زحمت، جواب داد:

— موسیقی.

— چه؟...

صدای متعجبانه‌ی روژین که از شدت عصبانیت به فریاد شبیه بود، شلر را از جایش پراند و روژین بعد از سکوتی طولانی در حالیکه داشت زیر نگاه خیره و سنگینش شلر را له می‌کرد با صدایی که از شدت خشم و عصبانیت می‌لرزید ادامه داد:

— موسیقی؟ بالاخره کار خودت را کردی‌ها؟ چند ماهه خونه و زندگی و مال و حشم رو ول کردم سی امان خدا و اون شوان بدبخت که یک پاش به‌خانه است و یک پاش به‌کوه و کمر به‌دنبال گله که چی؟ تو کنکور بدی و بری دانشگاه و بشی معلم و بیای به‌روستای خودت خدمت کنی. حالا دست از پا درازتر آمدی که موسیقی قبول شدی؟ با موسیقی چه دردی از مردم روستا می‌خوای دوا

۱. کچکم: دختر خیلی عزیزم  
۲. سی: برای

کنی؟...

— اصلاً مردم روستا به من چه؟ من دوست دارم دنبال چیزی برم و عمرم را سیش تلف کنم که دوست دارم. من که ضامن مشکلات روستا نیستم!

— ساکت شو دختره‌ی چشم سفید، انگار روش را با آلوچه شستند! یادت رفته چه قولی بشم دادی؟ قول دادی فقط سی رشته‌ی معلمی امتحان بدی، اون هم فقط سی دانشگاه کرمانشاه. من هم بشت قول دادم که در این صورت جلوی شوان بایستم و ندارم مانع دانشگاه رفتنت بشه.

با آمدن اسم دانشگاه کرمانشاه درد شلر سنگین تر شد. نمی دانست چطوری بقیه‌اش را به مادرش بگوید، فقط این را می دانست که با این عصبانیت و ناراحتی روژین اگر لب باز کند حسابش با کرام‌الکاتبین است.

طبق عادت هر ساله از آغاز بهار شوان گله‌ی گاو و گوسفندان‌شان را که تمام فصل سرما در طویله‌های در بسته به خوردن کاه و یونجه‌ی خشک بسنده کرده بودند، به چراگاه‌های مراتع اطراف می برد.

بعضی از این مراتع کیلومترها از روستایشان فاصله داشتند و او مجبور بود شب‌ها را همان جا پیش گله بماند، فقط پنج‌شنبه شب‌ها به روستا برمی‌گشت و پس از حمام و تعویض لباس و برداشتن زاد و توشه دوباره غروب جمعه به سر گله برمی‌گشت.

توی این بیست و چهار ساعتی که شوان به روستا برمی‌گشت، روژین مثل پروانه دور و برش می‌چرخید و تیمارش می‌کرد تا خستگی از تنش بیفتد و جان به‌دست و پایش بیاید و بتواند سرحال و قوی یک هفته‌ی دیگر را پی روزی خانواده به کوه و کمر بزند.

اما امسال از آغاز بهار که روژین، جان‌ش بود و همین یکدانه دختر برای اینکه شلر را به آرزوی همیشگی‌ش یعنی دانشگاه رفتن برساند قید رفتن به روستا را زده و در کرمانشاه مانده بود و با رها کردن خانه و زندگیش در روستا و سپردن شوان به امان خدا، خودش را وقف شلر کرده بود.

اما شلر که فقط و فقط عاشق موسیقی بود برای اینکه فرصت کنکور دادن را از دست ندهد به ظاهر با قول‌هایی که مادرش از او گرفت موافقت کرد، اما دور از چشم او در رشته‌ی هنر و گرایش موسیقی در دانشگاه شرکت کرد و انتخاب اولش را هم تهران زد، جایی که فقط و فقط آن را در تلویزیون دیده بود.

پایتخت از نظر دختری بلندپرواز و رویایی مثل او که بیشتر عمرش را در روستا گذرانده و تنها شهری که دیده کرمانشاه بود، سحرانگیزترین جایی محسوب می‌شد که می‌توانست عطش بلندپروازی‌ها و رویاهای بی‌شمار او را فرو بنشانند. بعدش هم باید می‌سپرد به تقدیر تا شاید دری به تخته‌ای بخورد و راهی به دنیای رویاهایش باز شود، اگر هم اینطور نمی‌شد باز هم او نسبت به زمانی که اصلاً کنکور نداده چیزی را از دست نداده بود.

حالا شلر در همان رشته‌ی مورد علاقه‌اش و در آن شهری که همیشه آرزوی دیدنش را در رویاهایش پرورانده قبول شده بود و دیگر بقیه‌اش را باید به سرنوشت می‌سپرد، گرچه سرنوشت در نظر او ضعیف‌تر از آن به نظر می‌رسید که از زیر پاهای نیرومند تعصبات شوان بتواند بلند شود و او را به آرزوهایش برساند.

روژین هنوز داشت با صدای بلند او را سرزنش می‌کرد، اما شلر دیگر صحبت‌های او را نمی‌شنید. می‌دانست که با گول زدن مادرش و سوءاستفاده از اعتماد و مهربانی او کار خیلی زشتی کرده و هیچ توجیهی نمی‌تواند بیاورد که اندکی از زشتی‌های او را سرزنش می‌کرد، اما شلر دیگر صحبت‌های او را نمی‌شنید. می‌دانست که با گول زدن مادرش و سوءاستفاده از اعتماد و مهربانی او کار خیلی زشتی کرده و هیچ توجیهی نمی‌تواند بیاورد که اندکی از زشتی‌های او را سرزنش می‌کرد، اما شلر دیگر صحبت‌های او را نمی‌شنید.

بنابراین بدون آنکه جوابی برای دفاع از خود بدهد با چشمانی اشکبار از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاق شد و با گرفتن زانوی غم در بغل در حالیکه به عکس پدرش روی دیوار خیره شده بود، بی‌صدا مشغول اشک ریختن شد.

دلش برای نوازش‌ها و مهربانی‌های او لک زده بود، تا وقتی که پدرش زنده

بود شلر عزیز دردانه‌اش بود و وریا<sup>۱</sup> و شوان جرأت نگاه چپ را هم به او نداشتند.

نگاه شلر به تنبور کهنه‌ی پدرش در گوشه‌ی اتاق افتاد، نواختن آن را از پدرش آموخته و با نواختن آن در مقابل چشمان نافذ و نگاه تحسین‌برانگیز پدرش آتش عشق به موسیقی کم‌کمک در جان‌ش گُر گرفته بود.

صدای روژین که هنوز داشت در حیاط زیرلب غرغر می‌کرد به گوشش می‌رسید. شلر می‌دانست که مادرش هم مثل پدرش خیلی دل‌بسته‌ی تنها دخترش است و تجربه این همه سال، رگ خواب او را به دستش داده بود.

از عشق مادرش به پدرش و هر آنچه که به یاد و خاطره‌ی او مربوط می‌شد خبر داشت. خیزی آرام برداشت و با بغل کردن تنبور، چفت پنجره را شل و لای آن را باز کرد تا مادرش بهتر بشنود.

بعد به آرامی انگار که توی خودش است و برای خودش می‌خواند شروع کرد به نواختن و خواندن. شعری را خواند که مادرش همیشه عاشق شنیدنش بود و پدرش همیشه آن را برای او می‌خواند:

نه سر سیری و نه بیخ پیازی اما

به سرت ای دل شیدا چه کارا نمیات

حقه و دوز و کلک خوبه برای زاهد شهر

ای قبیایه که به ما مردم شیدا نمیات

چند لحظه بعد روژین در حالیکه اثری از عصبانیت چند لحظه‌ی پیش در چهره‌اش نبود وارد اتاق شد. شلر خودش را به آن راه زد و در حالیکه هنوز چشمه‌ی اشک‌هایش خشک نشده، مشغول نواختن تنبور بود.

به قول روژین طوری می‌زد که استخوان را هم می‌سوزاند و آب می‌کرد چه برسد، دل مهربان و نازک روژین را.

— خیلی خب حالا نمی‌خواد خون به جیگرم کنی و تن بابات را توی گور بلرزانی. بلند شو آبی به دست و صورتت بزن تا دو تا چایی بریزم، تُحلق هر دو تامون بیاد سر جاش.

باشار<sup>۱</sup> پدر شلر و مردی که روژین عاشقانه او را دوست می‌داشت، در آخرین شب زندگی‌ش همسرش را کنار بسترش صدا زده و بیش از هر چیز و هر کسی سفارش شلر را به او کرده بود که نگذارد دختر عزیز دردانه‌ی باشار بعد از پدر آب توی دلش تکان بخورد.

هر وقت شلر احساس می‌کرد که این حرف پدرش کمی در ذهن مادرش کم‌رنگ شده به نحوی روژین را به یاد عشق و مرد از دست رفته‌اش می‌انداخت و این کار مانند سیلابی بود که آتش خشم و عصبانیت روژین را هر چقدر هم بزرگ و سوزنده به یکباره فرو می‌نشاند.

شلر نگاهی زیرچشمی به مادرش که چشمانش به سویی راه کشیده بود انداخت، می‌دانست آن لحظه تنها وقتی است که می‌تواند بقیه‌ی آنچه را که از گفتن آن ترس داشت تمام کند.

مشخص بود که روژین با صدای تنبور کهنه‌ای که یادگار باشار عزیزش است، به گذشته‌های شیرینی که با تنها عشق دوران زندگی‌ش داشت رفته، نشنگی این حالت را در چشمان او می‌دید و اگر از آن لحظه می‌گذشت دیگر نمی‌توانست حرفش را تمام کند.

بنابراین بدون اینکه نگاهش را به طرف مادرش بگرداند همان‌طور که تنبور را آهسته و نرم می‌نواخت، با صدایی خفه گفت:

— من تهران قبول شدم اما اگر شما ناراضی باشی قید همه چیز را می‌زنم و می‌آم روستا و می‌شینم توی خونه.

روژین که داشت به آشپزخانه می‌رفت با شنیدن اسم تهران بدون آنکه